

در آغاز جنبش مسلحانه

شکست سکوت و خفقان

در بهمن سال ۴۹ با آغاز مبارزه مسلحانه توسط پیشاهنگان فدایی خلق، ناقوس مرگ امپریالیسم و ارتجاع در ایران به صدا درآمد. صادق ترین و پاک ترین فرزندان خلق با انبانی خالی از تجربه، ولی با عزمی راسخ و با ایمانی چون کوه استوار به جنگ قطعی با دشمنی برخاستند که سال ها سکوت و خفقان را با استفاده از تمامی امکانات و نیروهایش در ایران حاکم نموده بود.

این پیشاهنگان راستین انقلاب، رسالت تاریخی خود را دریافته و دلاورانه به پا خاسته بودند تا در عمل نشان دهند که قدرت دشمن شکست پذیر است و می توان با او درافتاد و پرده از چهره ننگین او برداشت. بدین ترتیب خلق را به نیروی پرتوان خود آگاه سازند که زنجیر را از دست و پای خود بگسلند و در طول مبارزه طولانی، ستم کشی و تیره روزی و فقر و رنج فراوان خود را پایان بخشند. حماسه سیاهکل، پیروزی در حمله به کلانتری ها، مصادره بانک ها جهت تأمین جنبش از نظر مادی، دستگیری و تیرباران دسته جمعی فرزندان خلق به دست مزدوران امپریالیسم جهانی (که ناشی از ناگزیری بی تجربگی پیشاهنگان در آغاز مبارزه است) و باز هم عملیات قهرمانانه مبارزین، اینها همه وقایعی بودند که از بهمن ۴۹ تا اردیبهشت ۵۰ اتفاق می افتاد.

پس از اینکه رفقا حکم دادگاه خلق را در مورد سپهبد فرسیوی خائن^(۱) اجرا کردند، رژیم که انتظار چنین ضربه ای را نداشت، به دست و پا افتاد و تمام تجهیزات خود را به کار گرفت. دشمن بعد از اعدام قهرمانان سیاهکل^(۲) ابلهانه تصور می کرد که دیگر همه چیز پایان یافته و او توانسته است جنبش را در نطفه خفه سازد و ابلهانه تر اینکه می پنداشت فرزندان مبارز خلق همان پانزده قهرمان دلیری بودند که او آنها را اعدام کرده یا زیر شدیدترین شکنجه ها شهیدشان کرده و پیکر بی جان آنها را تیرباران نموده است. وقتی نام ۹ رفیق دیگر در رابطه با رفقای شهید برای او شناخته شدند، او که هرگز نمی توانست از نظر تاریخی شرایط ایران را تجزیه و تحلیل کرده و متوجه شود که این شرایط تاریخی است که انقلاب را در دستور روز قرار داده و مبارزین صادق بی شماری را پرورش می دهد، در روزنامه ها نوشت که گویا فقط ۹ نفر مبارز در ایران باقی مانده است. به خاطر قدرت نمایی، عکس آنها را چاپ کرده و در سراسر ایران منتشر نمود و برای دستگیری هر یک صد هزار تومان جایزه تعیین کرد. ۹ تن رفیق انقلابی عبارت بودند از: رفیق امیرپرویز پوریان، رفیق جواد سلاحي، رفیق حمید اشرف، رفیق منوچهر بهائی پور، رفیق اسکندر صادقی نژاد، رفیق عباس مفتاحی، رفیق احمد زیرم، رفیق محمد صفاری آشتیانی، رفیق رحمت اله پیرو نذیری^(۳). دشمن ابلهانه انتظار داشت خلقی که این فرزندان قهرمان را در دامن خود پرورش داده بود به کمک او شتابد و به درخواست ننگین او پاسخ مثبت بدهد. ولی نتیجه این تلاش عبث دشمن تنها این شد که خلق

* توضیحات مربوط به شماره ها، در آخر هر فصل از کتاب آمده است.

هرچه زودتر متوجه آغاز مبارزه و وجود نیروهای انقلابی در کشور گردد. همان چیزی که انقلابیون پیشاهنگ می بایست با اعمال قدرت انقلابی در طی مدتی طولانی و در سطح گسترده، خلق را از آن آگاه کنند.

علاوه بر این، ۹ تن از پیشگامان انقلاب را به مردم معرفی کرد و بدین گونه از قهرمانان خلق تجلیل کرد و آرزوی مردم را بی آنکه خودش بخواهد، برآورد ساخت. با عکس العمل شورانگیزی که خلق در این مورد نشان داد، دشمن خیلی زود پی به اشتباه خود بُرد. ولی دیگر چاره ای نداشت عکس العمل های مردم بسیار نویدبخش بود. مردم تعداد زیادی از این عکس ها را از در و دیوار کنده و به خانه های خود می بُردند. اکثرا می گفتند که: اگر ده برابر این هم پول بدهند، ما حاضر نمی شویم این ها را لو بدهیم. یا اینکه، این پول حرام است. یا، این ها مانند ویت کنگ ها هستند. تأثیر این امر بر قشر روشنفکر هم جالب توجه بود. آنها خیلی زودتر از آنچه انتظار می رفت به مبارزه روی آور شدند. به هر حال جنبش آزادیبخش آغاز شده بود و همگی می بایست برای پیشبرد آن تلاش می کردیم.

من هم همراه رفیق و برادر انقلابیم بهروز، از آغاز مبارزه مسلحانه به آن پیوسته بودیم تا وظیفه خود را در مبارزه رهایی بخش خلق های در بند ستم انجام دهیم. من در همان شرایطی که دشمن همه جا به دنبال ۹ تن رفیق نامبرده می گشت، همراه دو تن از رفقا، رفیق پویان و رفیق نابدل^(۴) در یک خانه تیمی زندگی می کردم. تیم ما مسئولیت چاپ و پخش اعلامیه هایی را به عهده داشت که بعد از انجام هر عمل انقلابی یا به مناسبت های دیگر می بایست بین مردم منتشر شود. این مسئولیت اصلی ما بود. اما در صورت لزوم وظایف دیگری نیز به عهده می گرفتیم.

هر عمل انقلابی که انجام می گرفت امید تازه ای در دل ها شکوفا می ساخت. گرچه در درستی خط مشی مبارزه مسلحانه شکی نبود و شرایط نیز نشان می داد که تنها راه برانداختن سلطه امپریالیستی و ارتجاع داخلی همین راه است، ولی هنوز هم معلوم نبود این مبارزه با امکانات کم و بی تجربگی آغاز انقلاب چگونه ادامه پیدا خواهد کرد و حقانیت خود را در طول چه زمانی ثابت خواهد نمود. رفیق پویان در این مورد می گفت: "در این مبارزه ممکن است ضربه های سنگینی به سازمان وارد آید و یا حتی افراد سازمان از بین بروند. ولی مبارزه ای که شروع کرده ایم حق است و ما خوشحالییم که شروع کننده این مبارزه ایم و ایمان داریم که اگر سازمان چریکهای فدایی خلق هم نبوده باشد، سازمان های انقلابی دیگر آن را ادامه خواهند داد."

اواخر فروردین پنجاه بود. یک روز بعد از ظهر ساعت ۶:۳۰ رفقا پویان و نابدل برای پخش نخستین اعلامیه های سازمان و چسباندن آنها به دیوار کوچه ها از خانه خارج شدند و قرار شد ساعت ده شب به خانه برگردند. رفیق نابدل همراه رفیق جواد سلاحی به وسیله موتورسیکلت حرکت می کردند و مأمور چسباندن اعلامیه به دیوارها بودند. رفیق پویان هم با رفیق گلوی می رفت. ساعت ۹:۳۰ شب رفیق پویان برگشت. اما از رفیق نابدل خبری نشد. ساعت از ۱۰ گذشت. ما نگران بودیم و همچنان انتظار می کشیدیم. ساعت ۱۱:۳۰ شد و دیگر انتظار بی فایده بود. فهمیدیم که رفقا دستگیر و یا شهید شده اند. حدس ما درست بود.

ماجرای دستگیری رفیق نابدل از این قرار بود. هنگامی که رفقا مشغول چسباندن اعلامیه به دیوار بودند، یک استوار بازنشسته ارتش آنها را می بیند و شروع به فریادزدن می کند. رفقا فوری پشت موتور نشسته و فرار می کنند. ولی چون آن محل را قبلا به خوبی شناسایی نکرده بودند، داخل کوچه ای می شوند که روبروی کلانتری خیابان پامنار باز می شد. هنگامی که رفقا از کوچه خارج می شدند با نگهبان های کلانتری مواجه می شوند که به دنبال فریادهای استوار مزبور به رفقا تیراندازی می کنند. رفقا نیز متقابلا به تیراندازی پاسخ می دهند. در این زد و خورد رفیق نابدل تیرخورده و بیهوش می شود و نمی تواند خود را بگشاید. رفیق سلاحی بعد از یک نبرد دلاورانه و نابرابر با آخرین گلوله اش به حیات خود پایان می دهد و به شهادت می رسد تا زنده به دست دشمن اسیر نشود. رفیق آخرین گلوله اش را از پشت گردن به خود می زند تا صورتش متلاشی شود.

او به این ترتیب می خواست از تبلیغات دشمن درباره کشته شدن یکی از ۹ رفیق رزمنده ای که عکسشان را به در و دیوار چسبانده بودند، جلوگیری کند.

رفیق نابدل به بیمارستان شهربانی منتقل می شود. همانجا با پیکر تیرخورده به شکنجه وحشیانه او می پردازند. مقاومتی که رفیق در نخستین روزهای دستگیری از خود نشان داد، افسانه وار بود و خود دشمن را نیز به تحسین و تعجب واداشته بود. به او گفته بودند، اگر

حرف نرنی گلوله را از پایت در نمی آوریم و او دلاورانه پاسخ داده بود: "تیر مال شماسست و حرف مال من. من آنچه را که متعلق به خلقم و من است حفظ خواهم کرد."

در همین روزها یک بار هم با استفاده از لحظه کوتاهی از غفلت نگهبانان، خود را از طبقه سوم بیمارستان شهربانی پایین انداخته بود. او می خواست بدین وسیله خودکشی کند تا اسرار جنبش را فاش نسازد. اما این بار هم زنده مانده و فقط بخیه های شکمش پاره شده بودند. او با دست خود سعی کرده بود تا روده هایش را بیرون بریزد و بدینوسیله خودکشی کند اما مزدوران رسیده و مانع این کار شده بودند.

وقتی به او گفتند همه اعضای سازمان را دستگیر ساختیم و به زودی شما را تیرباران خواهیم کرد، با تمام احساسات انقلابی گفتند: "این مهم نیست، ما در مقابل دشمن می شکنیم ولی هرگز خم نمی شویم!" او چندین روز در برابر شکنجه های وحشیانه مزدوران مقاومت کرده و یک کلمه برای آنها از اسرار جنبش بروز نداده بود و حتی آدرس خانه تیمی را بعد از بیست روز گفته بود که ما دیگر خانه را تخلیه کرده بودیم و بعد از چندین روز که دشمن به خانه تیمی ما ریخته بود دست خالی و ناکام برگشته بود.

اشتباهات ناشی از بی تجربگی

بعد از آنکه از مراجعت رفیق *نابدل* ناامید شدیم. بی آنکه کوچکترین اقدامی بکنیم، شب را در همان خانه به صبح رساندیم. صبح فردا به جمع و جور کردن وسائل و سوزاندن پاره ای مطالب پرداختیم. من ساعت یک بعد از ظهر به تبریز رفتم. ولی رفیق *پویان* با رفیقی دیگر همانجا ماندند و آنشب را نیز در آن خانه گذراندند و صبح روز دیگر ساعت ۹ خانه را ترک نمودند.

روشن است که اگر رفیق *نابدل* شب دستگیری یا فردای آن روز درباره آدرس خانه اطلاعی به دشمن می داد، درگیری خیابان نیروی هوایی^(۵) همانجا اتفاق می افتاد و چه خوب که دیرتر به وقوع پیوست. چرا که هر ساعتی از زندگی رفقای انقلابی، مخصوصا رفیقی چون *پویان*، ارزشمند و در پیشبرد جنبش مؤثر است. من آن روز به تبریز رفتم و رفقای تبریز را از دستگیری *نابدل* باخبر ساختم ولی نه من و نه رفیق *بهرروز* برای مخفی شدن اقدامی نکردیم. دو روز بعد طبق قرار قبلی که با رفیق *پویان* داشتم به تهران آمدم و چون رفیق را ندیدم دوباره به تبریز برگشتم. این رفت و برگشت من از دو نظر اشتباه بود: یکی بعد از دستگیری رفیق *نابدل*، من می بایست با وجود اطمینانی که به او داشتم، مخفی می شدم و احتمالا دشمن برای دستگیری من، خانواده ام را تحت کنترل قرار می داد. دوم اینکه چون به خانواده ام گفته بودم در تهران درس می خوانم، اواسط سال مسافرت کردن به تبریز، آن هم دوبار به فاصله دو روز برای آنها تعجب آور و مشکوک بود و من به این نکته توجهی نمی کردم. به هر صورت، یک هفته در تبریز ماندم و بعد طبق قرار قبلی به تهران آمدم. رفیق *بهرروز* دو سه روز بعد به تهران آمد و باز هم بی خیال و بدون اینکه بدانیم رفیق *نابدل* در آن موقع به خاطر نگفتن اسم رفقاییش، چه شکنجه هائی را تحمل می کند، آزادانه می گشتیم.

تک اقدامات ما بعد از دستگیری رفیق *نابدل*، اشتباه بود. اما بی تجربگی آغاز کار، ناگزیر این اشتباهات را به بار می آورد. در آن موقع، نبودن هیچ گونه تجربه عملی از نحوه عمل دشمن و تصور ذهنی داشتن از سیستم پلیسی، خوش خیالی هایی به وجود آورده بود.

بیش از بیست روز از دستگیری رفیق *نابدل* می گذشت. من از طرف سازمان مأموریت یافتیم به مسجدی که نزدیک خانه تیمی ما قرار داشت و زن صاحبخانه برای خواندن نماز به آنجا می رفت، بروم. قرار شد از طریق صحبت با زن صاحبخانه از اوضاع باخبر بشوم. طرحی نیز بود که اگر ساواکی ها به خانه ریخته باشند، به آنجا حمله شود (از طرف رفقا). من عصر به مسجد رفتم. ساعت رفتن را طوری تنظیم کرده بودم که سر نماز به آنجا برسم که در آن موقع پیداکردن صاحب خانه از بین افراد آسان بود. به موقع رسیدم و صاحب خانه را پیدا کردم. در این فاصله پیش صاحب خانه رفتم و با او حرف زدم. او همین که چشمش به من افتاد رنگش پرید و

نشانه های ترس در چهره اش پیدا شد. بعد از کمی حرف زدن متوجه وضع غیرعادی او شدم و همه چیز را فهمیدم. ساواکی ها در خانه بودند.

نماز شروع شد و من فوری از مسجد خارج شدم. می دانستم چه بسا به علت ناآگاهی و یا تحت تأثیر تهدید مأموران ساواک، اگر آنجا بایستم ممکن است حرکتی از او سر بزند که منجر به شناخته شدن من بشود. از این رو من فاصله بین دو نماز را برای صحبت با او انتخاب کرده بودم. زیرا موقعیت مناسبی برای این کار بود. بعدها فهمیدم که بعد از آن، هر روز اکثراً از شهربانی همراه زن صاحبخانه مرتب به مسجد می آمده، گویی که من می خواستم دوباره به آن جا برگردم!

تلاش های پردامنه دشمن برای دستگیری من و رفیق بهروز

من حتی به خانه برادرم نیز که فعالیت سیاسی نداشت، می رفتم. چون هنوز خانه ای نگرفته بودیم. در حالی که نمی دانستم دشمن چه تلاش پردامنه ای را برای یافتن و دستگیری من آغاز کرده است. ماجرا از این قرار بود که رفیق نابدل بعد از چندین روز شکنجه شدن و مقاومت دلیرانه، اسم رفیق بهروز را فاش می کند. مأمورین برای دستگیری ما به خانه پدری مان در تبریز مراجعه می کنند. آنها همچون حیوانی زنجیر گسیخته شبانه به خانه مان می ریزند و به جستجوی خانه می پردازند. مادرم که از حمله ناگهانی آنها ترسیده و سخت نگران بچه های خود، من، رفیق بهروز و محمد بود، از آنها می خواهد که بگذارند او به خانه برادرم برود. ولی آنها چنین اجازه ای را به او نداده بودند. علاوه بر آن، هر کس در روزهای بعد هم در خانه را می زده او را به داخل آورده و دیگر اجازه بیرون رفتن را به او نمی دادند.

یک شبانه روز همانجا می ماند و شب بعد که برادر کوچکترم "محمد"^(۶) به خانه برمی گردد او را می گیرند. بعد به سراغ شوهر خواهرم، رفیق کاظم سعادتی^(۷) رفته او را هم دستگیر می کنند و برای کسب اطلاعات به ساواک تبریز می برند. رفیق کاظم با زن و فرزندش زندگی می کرد. با این همه یکی از سمپاتیان های پیشرفته سازمان بود. اما اقدامی جهت مخفی شدن نکرده بود. او که سراپا آکنده از کینه و نفرت شدید طبقاتی بود بعد از دستگیری برای اینکه کمترین اطلاعاتی در اختیار آنان نگذارد، دست به فریب آنها می زند و خود را فردی ساده جلوه می دهد. دشمن به خیال اینکه می تواند با آزاد کردن او رفیق بهروز را در رابطه با وی دستگیر سازد او را آزاد می کند. ولی تهدیدش می نماید که اگر در دستگیری رفیق بهروز آنها را کمک نکند، او را باز دستگیر ساخته و سخت تحت شکنجه اش قرار خواهند داد و در این مدت تمام حرکات او را تحت کنترل خود می گیرند. رفیق کاظم متوجه این موضوع می شود. او می دانست که رفیق بهروز در این روزها با او تماس خواهد گرفت و می بیند که زیر این کنترل شدید نمی تواند او را از جریان مطلع سازد و احتمالاً هنگام دیدارشان دستگیرش خواهند کرد. از این رو بی آنکه ذره ای تردید نشان دهد شبانه با خوردن سم و بریدن شاهرگ دست هایش خودکشی می کند. تا بدین وسیله رفیق بهروز را از خطری که متوجه اوست باخبر سازد.

دشمن به زودی از اقدام او باخبر می شود. برای نجات دادن او شبانه به هر اقدامی دست می زند، او را به بیمارستان می رساند و بهبودی او را مصرانه می خواهند. اما رفیق کاظم با دل پُر راز و لب فروبسته و مشت هایی از خشم و کینه گره شده و خونین، شهید می شود. دشمن از این ناکامی آنچنان مأیوس و وامانده شد که پزشکیاری را که نتوانسته بود رفیق کاظم را از مرگ نجات دهد به دادگاه کشانده و از او (ظاهراً از جانب خانواده رفیق کاظم) شکایت کرده بود! علاوه بر آن، در تجلیل پرشوری که مردم تبریز از فرزند قهرمان خود در مراسم به خاک سپردن او کرده بودند، دشمن بیش از حد خشمگین شده بود و از طرفی به علت اینکه نمی توانست پرده از سیاهکاری های خود بردارد، نتوانسته بود جلوی این کار را بگیرد. اما کینه اش را با دستگیری بعدی آنها بی فرونشانده بود که بیش از همه ابراز ناراحتی می کرده اند. اما این ها هیچ یک خشم حیوانی او را تسکین نمی داد. رفیق کاظم یک بار دیگر زبونی و ناتوانی دشمن را در برابر پاکبختگی پُرشکوه یک انقلابی راستین به ثبوت رسانید. آخرین سفارش او به مادرم این بود: "مادر ممکن است

دشمن فرزندان ترا زیر بدترین شکنجه ها بکشد، تو هرگز التماس نکن، دشمن پست تر از آن است که تو از او کوچکترین چیزی بخواهی.".

تلاش های گسترده دشمن به همین جا پایان نمی یابد. او تمام جاده هایی را که از تهران بیرون می رفت تحت نظر گرفته بود. تمام مؤسساتی را که تصور می کرد ممکن است من آنجا مشغول درس خواندن باشم (به خانواده ام چنین گفته بودم) به خاطر من جستجو کرده بود. در این مورد از یک مأمور زن که احتمالاً همان زنی بوده که بعدها فراوان از او صحبت خواهم کرد، نیز استفاده می نموده که او خود را زن برادر، خاله و عمه من معرفی می کرده است.

یکی از این موارد یورش شبانه به یک مؤسسه شبانه روزی بوده است. ساعت دو نیمه شب "زنگ" را به خوابگاه دانشجویان فرستاده و خود با اکیپ های فراوان در بیرون در منتظر ایستاده بودند. زنگ که خود را بسیار ناراحت و وحشتزده وانمود می کرده، تک تک دانشجویان را بیدار کرده و نامشان را می پرسیده که گویا مادر من در حال مرگ است و او که در اتاق های مختلف، خاله، عمه، و زن برادر من می باشد، آمده است تا مرا پیش مادرم ببرد. دختران دانشجو که متوجه ضد و نقیض گویی و حرکات غیرعادی او شده بودند او را سؤال پیچ کرده و عده ای قصد بیرون انداختن او را داشتند، که متوجه وضع وخیم خود گشته، بازرسی را نیمه تمام رها کرده و بیرون دویده بود. دشمن این بار نیز ناکام گشته بود. نتیجه ای که از این جستجوی بی ثمر باقی ماند، آگاه کردن هرچه بیشتر گروه هایی از دانشجویان بود که با این یورش ناشیانه، گوشه ای از سیمای ابله و در عین حال کریه و وحشی مأموران مزدور را دیده بودند. گروهی از آنها از این که غافلگیر شده بودند و زن توانسته بود جان سالم بدر برد، بعدها افسوس می خورده اند.

توضیحات فصل ۱ :

(۱) سپهد فرسیوی خائن: رئیس دادرسی ارتش ضدخلقی شاه که در بهار ۱۳۵۰ به خاطر جنایات بی شمارش، توسط رزمندگان دلیر سازمان چریکهای فدایی خلق، اعدام شد.

(۲) سیاهکل، شهرکی است واقع در شمال ایران که شبکه جنگل سازمان چریکهای فدایی خلق، پیشاهنگان مبارزه مسلحانه در ایران، نخستین تعرض مسلحانه خود را در زمستان ۴۹ با حمله به پاسگاه ژاندارمری آن جا، شروع کردند. از شبکه جنگل پانزده تن تیرباران شده و یا زیر شکنجه شهید گردیدند که عبارت بودند از:

(^۱) علی اکبر صفائی فراهانی (۱۳۱۸-۱۳۴۹): فرمانده دسته جنگل که در سال ۴۷ به جبهه الفتح در فلسطین پیوست و در آن جا به خاطر فعالیت های درخشانش، به فرماندهی یک پایگاه چریکی رسید. بعد از یک سال مخفیانه به ایران برگشت و مبارزه مسلحانه را در جنگل های شمال ایران سازمان داد. بعد از اولین حمله موفقیت آمیز چریکی به خاطر نجات جان یکی از رفقاییش، از کوه پایین آمد که با کمک افرادی ناآگاه از اهالی، چون که نخوست بر روی خلق تیراندازی کند، دستگیر شد و بعد از شکنجه های فراوان در اسفند ۴۹ تیرباران شد.

(^۲) احمد فرهودی: از اعضای شهری سازمان چریکهای فدایی خلق بود که در بهمن ۴۹ به مبارزین جنگل پیوست و به زودی به معاونت شبکه رسید. او همراه پنج تن از رفیقانش سر یک انبارک لو رفته آذوقه در جنگل، به محاصره دشمن درآمد. بعد از چهل و هشت ساعت نبرد دلاورانه و وارد ساختن ضربات سخت به نیروهای دشمن، در اثر شرایط نامساعد فراوان از پای درآمد و همراه رفقای دیگرش دستگیر شد و بعد از تحمل شکنجه های وحشیانه در اسفند ۴۹ تیرباران گردید.

(۳) شعاع اله مشیدی: مسئول شهری شبکه جنگل بود که در زمستان ۴۹ از جانب پلیس شناخته شد و دستگیر گردید و در اسفند ۴۹ تیرباران شد.

(۴) هادی بنده خدا لنگرودی: از اولین اعضای دسته جنگل بود. او بعد از حمله سیاهکل برای رهانیدن یکی از رفقای شهری از خطر دستگیری، از کوه پائین آمد و در خانه همان رفیق (هوشنگ نیری) به اسارت دشمن درآمد و بعد از شکنجه های فراوان تیرباران شد.

⊕ در چاپ اول کتاب، در توضیح بالا در داخل پرانتز به جای ایرج نیری، اشتباهاً نوشته شده است هوشنگ نیری که بدین وسیله تصحیح می گردد.

(۵) عباس دانش بهزادی: از اولین اعضای دسته جنگل بود. بعد از حمله سیاهکل، همراه چهار تن از رفقایش بر سر یک انبار آذوقه لو رفته، به محاصره درآمد و بعد از چهل و هشت ساعت نبرد دلاورانه، در اثر شرایط نامساعد، از پای درآمد و دستگیر شد و در اسفند تیرباران گردید.

(۶) جلیل انفرادی: از اولین افراد شرکت کننده در دسته جنگل بود. او همراه فرمانده گروه از کوه پائین آمد و دستگیر شد. در اسفند ماه تیرباران شد.

(۷) رحیم سمعی: او از جمله محاصره شدگان بر سر انبار لورفته بود. بعد از چهل و هشت ساعت نبرد به نشانه تسلیم از سنگر بیرون آمد اما به محض این که در محاصره دشمن قرار گرفت، نارنجک خود را منفجر کرد و با وارد کردن تلفات زیاد به دشمن، خودش نیز شهید گردید و رفقایش توانستند از محاصره دشمن بیرون روند. او از اولین اعضای دسته جنگل بود. (۱۳۴۹)

(۸) مهدی اسحاقی: او از اولین اعضای دسته جنگل بود. او هم مانند رفیق رحیم سمعی با انفجار نارنجک خود، شهید گردید. (۱۳۴۹)

(۹) ایرج نیری (۱۳۲۸-۱۳۴۹): در سال ۴۹ به شبکه جنگل پیوست. او در جریان حمله به پاسگاه زخمی شد. برای نجات جان او بود که فرمانده گروه با رفیق دیگر از کوه پائین آمدند و هر سه دستگیر شدند. او هم بعد از تحمل شکنجه، تیرباران شد.

⊕ در چاپ اول کتاب، در توضیح بالا به جای هوشنگ نیری اشتباهاً نوشته شده است ایرج نیری و تاریخ تولد رفیق نیز به اشتباه سال ۱۳۲۸ ذکر گردیده در حالی که رفیق هوشنگ نیری متولد سال ۱۳۲۷ بود.

(۱۰) علی محدث قندچی: از اعضای دسته جنگل بود. بعد از شکستن محاصره جنگل و خارج شدن از منطقه درگیری، به علت شرایط نامساعد، از پای درآمد و دستگیر شد. بعد از تحمل شکنجه های شدید، تیرباران شد.

(۱۱) محمد هادی فاضلی: یکی از اعضای فعال شبکه جنگل در شهر بود. در زمستان ۴۹ دستگیر و تیرباران شد.

(۱۲) اسماعیل معینی عراقی: عضو گروه شهری شبکه جنگل، در زمستان ۴۹ دستگیر و تیرباران گردید.

(۱۳) غفور حسن پور اصل: از اعضای مرکزیت شبکه جنگل، در دی ماه ۴۹ دستگیر و زیر شکنجه شهید گردید.

⊕ در توضیحات قبلی، نحوه به شهادت رسیدن رفیق غفور، شکنجه ذکر گردیده است در حالی که روایت صحیح آن است که، پیکر شکنجه شده وی را تیرباران نمودند.

(۱۴) ناصر سیف دلیل صفائی: از اعضای تدارکاتی شبکه جنگل، در زمستان ۴۹ دستگیر و تیرباران شد.

(۱۵) اسکندر رحیمی: از اعضای ارتباطی شبکه جنگل، در زمستان ۴۹ دستگیر و تیرباران شد.

(۳) - (۱) امیرپرویز پویان (۱۳۵۰-۱۳۲۵): از اعضای فعال مرکزیت سازمان چریکهای فدایی خلق بود. "مبارزه مسلحانه و رد تئوری بقاء" از آثار معروفی است که او در آن خط مشی سازمان چریکهای فدایی خلق را مورد تحلیل قرار داده است. اثرش (رد تئوری بقاء) در کلاس های تعلیمات سیاسی چریک های جبهه خلق برای آزادی خلیج اشغال شده (ظفار)، تدریس می شود.

(۲) رحمت اله پیروندیری: در بهار پنجاه همراه امیرپرویز پویان در خانه تیمی مورد محاصره پلیس قرار گرفتند و تا آخرین گلوله جنگیدند و هر دو با آخرین گلوله خویش زندگی خود را پایان دادند.

(۳) جواد سلاحي (۱۳۵۰-۱۳۲۳): در بهار سال پنجاه ضمن پخش اعلامیه، مورد تعقیب پلیس قرار گرفت و بعد از درگیری مسلحانه با گلوله خویش به زندگی خود پایان داد.
(۴) حمید اشرف (۱۳۲۵): هنوز به مبارزه خود ادامه می دهد.

⊕ در معرفی ۹ رفیقی که رژیم شاه با چاپ عکس آنها عاجزانه دستگیریشان را از مردم طلب کرده بود، در مورد رفیق حمید اشرف نوشته شده است: "هنوز به مبارزه خود ادامه می دهد". با گرامی داشت یاد او، همانند ۸ رفیق دیگر، یادداشت کوتاه زیر را می نویسم.
حمید اشرف یکی از اعضای مرکزیت سازمان چریک های فدائی خلق که پس از دستگیری و شهادت اغلب رفقای بنیانگذار سازمان، نقش برجسته ای در حفظ سازمان و تداوم مبارزه انقلابی ایفاء نمود. او بارها با شجاعت و قاطعیت، حلقه محاصره مزدوران مسلح را شکسته و دشمن را در دستگیری خود ناکام ساخته بود و در میان مردم به عنوان یک چریک نمونه شناخته می شد. رفیق حمید اشرف در ۸ تیر سال ۱۳۵۵، در شرایطی که مزدوران بیشماری پایگاه رفقا (محل) که در آنجا جلسه شورایی عالی سازمان برگزار شده بود را محاصره نموده بودند، پس از یک جنگ و گریز شدید خیابانی، به شهادت رسید.

(۵) منوچهر بهایی پور (۱۳۲۴-۵۰): هنگام تخلیه خانه تیمی خود، در محاصره پلیس قرار گرفت و پس از درگیری مسلحانه شهید شد.

(۶) اسکندر صادقی نژاد: از اعضای مرکزیت سازمان چریکهای فدایی خلق بود. او هنگام تعویض خانه تیمی خود به محاصره پلیس درآمد و ضمن درگیری مسلحانه شهید شد.

(۷) عباس مفتاحی: یکی از اعضای مرکزیت سازمان چریکهای فدایی خلق بود. او سر یک قرار ملاقات به محاصره پلیس درآمد و پس از ازپادآوردن چند مزدور، به علت گیرکردن سلاحش، از مبارزه بازماند و دستگیر شد. بعد از شکنجه های وحشیانه در اسفند ۵۰ تیرباران شد.

(۸) محمد صفاری آشتیانی (۱۳۵۱-۱۳۱۳): از اعضای مرکزیت سازمان چریکهای فدایی خلق بود. او یکسال در فلسطین بر علیه اشغالگران اسرائیلی جنگید. تجربیاتش و خدماتش برای مبارزین ایرانی بسیار ارزشمند بود. او ضمن درگیری مسلحانه شهید گردید.

(۹) احمد زبیرم (۱۳۵۱-۱۳۲۳): از اعضای فعال سازمان چریکهای فدایی خلق، در بیست و هشت مرداد مورد تعقیب پلیس قرار گرفت، با سنگرگرفتن در یک خانه تا آخرین گلوله جنگید و با گلوله به زندگی خود خاتمه داد تا زنده به دست دشمن نیفتد.

(۴) علیرضا نابدل: از اعضای مرکزیت شاخه تبریز سازمان چریکهای فدایی خلق بود. او ضمن پخش اعلامیه در بهار ۱۳۵۰ دستگیر شد و در اسفند ۱۳۵۰ همراه آده تن از همزمانش تیرباران شد.

(۵) خیابان نیروی هوایی: خیابانی است که خانه تیمی رفقا پویان و پیروندیری در آن قرارداشت و در همان خانه بود که دو چریک نامبرده ساعت ها با پلیس نبرد کردند و "درگیری خیابان نیروی هوایی" اشاره به همین حادثه است.

(۶) - (۱) محمد دهقانی: یکی از سمپاتیزان های سازمان چریکهای فدایی خلق بود که در طول خاطرات، به زندگی او اشاره شده است. او در اردیبهشت ۱۳۵۱ محاکمه و به چهارسال زندان محکوم گردید.

(۲) بهروز دهقانی (۱۳۵۰-۱۳۱۸): یکی از اعضای مرکزیت شاخه تبریز سازمان چریکهای فدایی خلق بود. او در سال ۴۹ در عملیات حمله به کلاتری ۵ تبریز شرکت کرد و در اردیبهشت ۱۳۵۰ در یک درگیری مسلحانه با دشمن، در حالی که کاملاً غافلگیر شده بود، دستگیر و در زیر وحشیانه ترین شکنجه ها قرار گرفت و بعد از تحمل شدیدترین شکنجه ها، بدون آن که کوچکترین اطلاعی به دشمن بدهد، قهرمانانه شهید شد. رفیق بهروز دهقانی با رفیق صمد بهرنگی مدت چهارده سال معلم روستاهای آذربایجان بودند. از او ترجمه ها و قصه های فراوانی به جا مانده که بعد از شهادتش با نام "بهروز تبریزی" منتشر می شود. آثار نویسنده انقلابی ایرلند "شون اکیسی" ابتدا به وسیله او در ایران ترجمه شده است.

⊕ به متنی که در مورد بهروز دهقانی نوشته شده باید چگونگی دستگیری او را اضافه کنم. موضوعی که یادآوریش حتی امروز که سالیان طولانی از آن می‌گذرد، برایم بسیار دردناک است. به واقع، داستان دستگیری بهروز یک تراژدی واقعی است. عامل دستگیری بهروز دوست من بود. کسی که من او را پس از سال‌ها محرومیت از داشتن یک دوست دختر هم‌فکر و مبارز، یافته بودم و بسیار دوستش می‌داشتم همانطور که او نیز علاقه شدیدی نسبت به من داشت: نزهت روحی آهنگران. او وقتی بعداً، در همان سال ۵۰ در محل کارش، کانون پرورش کودکان، خبر شهادت بهروز زیر شکنجه را شنید، غش کرد و به زمین افتاد. مدت‌ها بیمار شد. چند بار اقدام به خودکشی نمود. و بعد تنها با این فکر که خطای خود را باید با خون خویش بشوید، به خود آمد و پس از مدتی تلاش توانست با چریکهای فدائی خلق ارتباط گرفته و به سازمان بهروز بپیوندد. از آن زمان به بعد نزهت با جدیت تمام و بی دریغ همه قابلیت‌های خود را در خدمت رشد و اعتلای سازمان بکار برد. نزهت در تیر ماه سال ۵۴ در طی یک درگیری حماسی با مزدوران رژیم شاه در یکی از محلات کارگر نشین کرج، جان خود را فدای رهایی کارگران و زحمتکشان نمود.

نزهت اهل تهران بود. ولی من با او در تبریز آشنا شدم. او از زمره جوانان مبارز و به واقع از نادر دختران مبارزی بود که در آن سال‌های جستجو و تفحص برای یافتن راه مبارزه (نیمه دوم سال‌های ۴۰) به هر دری می‌زد. نزهت پس از شنیدن خبر مرگ مشکوک صمد بهرنگی در آراز، درس و دانشگاه را ول کرد (او دانشجوی رشته ریاضی در دانشگاه تهران بود) و به تبریز آمد تا ضمن تماس با دوستان صمد در پوشش معلم به روستاهای آذربایجان برود. او ابتدا با اسد بهرنگی، برادر صمد، تماس گرفت. اما حضور او در تبریز بلافاصله پس از آن مرگ مشکوک و در آن شرایط پلیسی، خود سوال برانگیز و مشکوک می‌نمود. من از طریق کاظم با نزهت آشنا شدم. به واقع کاظم به من گفت که دختر ظاهراً روشنی را می‌شناسد که دوره تربیت سپاه دانش را می‌بیند (همانجا که من هم اسم نوشته بودم) و من باید با احتیاط به او نزدیک شوم و شناخت واقعی از او به دست آورم. از این طریق من با نزهت تماس گرفتم. اما هر چه از آشنائی ما بیشتر گذشت پیوند ما عمیق‌تر گشت. از نظر من رفتار و برخوردهای نزهت بیانگر برخورداری او از فهم و آگاهی انقلابی و شور و عشق فراوان به مبارزه بود. ما با هم برای کار معلمی به یک روستا رفتیم و دوستی ما چنان عمیق شد که بزودی برای گفتگو با روستائیان و تحقیق در شرایط زندگی آن‌ها دست به کار شدیم. با استفاده از فرم‌های رسمی که از مرکز سپاه دانش به ما داده بودند، ما به تحقیق در مورد اثرات اصلاحات ارضی در روستا پرداختیم. در آن مقطع اعظم، خواهر نزهت، نیز پیش ما بود و در این کار با ما همکاری می‌کرد. در این مسیر چنان رفاقت مبارزاتی بین ما شکل گرفت که نزهت برای من آشکار کرد که قبلاً دانشجوی بوده و صرفاً برای کار مبارزاتی و رفتن به روستا معلم شده است. من متعهد شدم که راز او را به کسی نگویم و واقعاً هم این را حتی به کاظم و بهروز هم نگفتم. فقط به آن‌ها اطمینان دادم که او فرد سالمی است. نزهت به عنوان دوست من به خانه ما و به خانه کاظم و روح انگیز می‌آمد. شوهر او، محمود، و برادر و خواهرش (بهمن و اعظم) نیز هر وقت از تهران به تبریز می‌آمدند در خانه ما می‌ماندند (بعد‌ها در سال ۵۲ هم زمان با نزهت، اعظم و بهمن نیز به سازمان چریکهای فدائی خلق پیوستند. دژخیمان رژیم شاه در سال ۵۵ بهمن را زیر شکنجه کشتند. اعظم در جریان یک درگیری مسلحانه دستگیر شد. و اولین زن چریک فدائی خلق بود که از طرف رژیم شاه رسماً محکومیت اعدام گرفت و در اوایل سال ۱۳۵۵ اعدام شد). اما مخفی‌کاری در حالی که لازمه کار سیاسی در آن شرایط خفقان‌بار بود، نتایج مخرب و غم‌انگیزی به بار آورد. نزهت نمی‌خواست خود را به بهروز و کاظم بشناساند. در این موقع بهروز به عنوان نزدیک‌ترین دوست صمد زیر ذره بین ساواک قرار داشت و این در شرایطی بود که شاخه تبریز به تازگی به تهران وصل شده بود (پس از مرگ صمد، پویان مجدداً به تبریز آمد و مخفیانه با بهروز تماس گرفت و به این ترتیب ارتباط تبریز با تهران وصل شد). بهروز با درک حساسیت رژیم نسبت به خود و با درک جدیت و اهمیت مبارزه‌ای که درگیر آن بود با احساس مسئولیت مجبور بود بیش از دیگران مسایل امنیتی را رعایت نموده و در ظاهر یک فرد کاملاً عادی و حتی کسی که دیگر پس از مرگ صمد به اصطلاح دست و پای خود را جمع کرده است، جلوه نماید. مسلماً این امر باعث شده بود که نزهت نتواند درک درستی از بهروز داشته باشد. او در تهران دوستانی داشت که با هم محفلی تشکیل داده بودند و نزهت می‌کوشید تا مرا هم به آن محفل وصل نماید. در هر حال، نزهت پس از یک سال از تبریز رفت. با رفتن او و بعد از آن که پیوند مبارزاتی من با گروهی که بعداً نام گروه احمدزاده به خود گرفت، از طریق بهروز هر چه جلدی‌تر شد، من در مورد نزهت به طور کامل با بهروز صحبت کردم و تأکید نمودم که او یک دختر واقعاً مبارز و انقلابی است و باید او و دوستان خوبش را به گروه خودمان وصل نمایم. سپس، من از طرف رفقا به تهران منتقل شدم. بهروز به من گفت که موضوع نزهت را با رفیق رابطت در تهران در میان بگذار و از

آن طریق برای وصل آنها به گروه اقدام کن. رابط من در تهران رفیق جواد سلاخی بود. با او در مورد نزهت صحبت کردم و با اشتیاق تمام خواستار ارتباط با او شدم. ولی متأسفانه، خارج از انتظار من، رفیق جواد اهمیتی به این امر نداد. او مسأله را به هیچ وجه جدی نگرفت. به نظر می آمد وی مرا دختر بسیار جوانی که دلش برای دوستش تنگ شده تلقی می کرد و این امر شدیداً مورد رنجش و دلخوری من بود. در طی مدتی که با جواد در ارتباط بودم، تنها توانستم یکی دو بار تلفنی با اعظم احوال پرسی کنم. بعداً من با علی رضا نابدل و پویان هم خانه شدم. در اینجا در اولین فرصت با حالت نومیدی، مختصراً در مورد نزهت به پویان گفتم. تصور من این بود که او هم حرف های مرا جدی نخواهد گرفت. اما برخلاف انتظارم، او برعکس رفیق جواد با جدیت و با روئی گشاده با این موضوع برخورد نمود و قرار شد من در اولین فرصت به سراغ نزهت بروم. اما این اولین فرصت برای من موقعی پیش آمد که رفیق نابدل دستگیر شده و بهروز به تهران آمده بود و ما هر روز با هم برای اجاره یک خانه به بنگاه ها می رفتیم. در این فاصله با اطلاع بهروز به دیدن نزهت رفتیم. اعظم و بهمن هم بودند. یک شب در خانه آن ها ماندم. کلی با هم صحبت کردیم و من متوجه شدم که آن ها همچنان درگیر کار مبارزاتی هستند و حتی شبانه اقدام به پخش اعلامیه کرده اند. اعظم جهت برقراری تماس با کارگران در یک کارخانه کار گرفته بود و به شوخی به ما پز می داد که یک کارگر است. با این حال آن ها همچنان به لحاظ خط و استراتژی مبارزه سرگردان بودند. ظاهراً سیاسی کار بودند ولی این از عدم آگاهی و از نشناختن راه مبارزه در آن شرایط نشأت گرفته بود تا از پورتونیسیم و بزدلی و عدم صداقتشان: کمالینکه مشخصاً نسبت به مبارزین مسلح گرایش کاملاً مثبتی نشان می دادند. من به آن ها گفتم که نامزد کرده و به تهران آمده ام و هنوز آدرس مشخصی ندارم و قرار شد دوباره با آن ها تماس بگیرم. موضوع را تماماً به بهروز گفتم و مطمئن شدم که این بار، دیگر یقیناً با آن ها تماس گرفته خواهد شد. صدافسوس که چنین تماسی در موقعیتی پیش آمد که به دستگیری بهروز گرامی انجامید.

موقعی که بهروز به نزهت تلفن می کند، مزدوران ساواک در خانه نزهت بودند (نزهت پس از یورش پلیس به خانه ما در تبریز و به عنوان کسی که احتمال دارد خطی از او برای دستگیری من و بهروز پیدا کنند، دستگیر شده و چند روز بعد آزاد شده بود. آن روز، مزدوران به خانه او آمده و در کمین نشسته بودند). آنها او را وادار می کنند که قرار ملاقات با بهروز بگذارد و نزهت به هر دلیل این کار را می کند و همراه مزدوران جنایت کار ساواک به محل قرار می رود. در آن جا مزدوران در حالی که بهروز کاملاً غافلگیر شده بود، بر سر او می ریزند (با این حال بهروز دلاور موفق می شود به سوی مزدوران شلیک کرده و حداقل یکی از آن ها را از ناحیه پا زخمی نماید. همانطور که در متن کتاب نوشته ام من آن مزدور را در کمیته شهربانی دیدم) و او را دستگیر می کنند.

نزهت تنها پس از دستگیری بهروز متوجه می شود که چه رفیق انقلابی بزرگی را در دام جلادان رژیم شاه گرفتار کرده است. او بعدها در سازمان تعریف کرده بود که او برای نجات رفقای هم محفلش مجبور شده با بهروز که در تصورش یک روشنفکر عادی بوده، قرار ملاقات بگذارد و گفته بود روزی که ساواکی ها در خانه اش بودند و بهروز به او تلفن می کند قرار بوده یکی از دوستانش یک ساک کتاب (ممنوعه) برای او بیاورد و او مجبور بود که ساواکی ها را قبل از آمدن آن دوست از خانه اش بیرون ببرد. موضوع فوق را من از زبان رفیق جعفری شنیدم. در ضمن او به من گفت که شوهر نزهت، محمود، نقش کثیفی در جریان دستگیری بهروز ایفاء کرده است. مسلماً بهروز با دیدن نزهت در سر قرار، احساس کرده است که به او خیانت شده و حتماً تصور کرده است که شناخت من از نزهت بسیار سطحی بوده است. برای من نیز هضم این مسأله بسیار دشوار بود. در سال ۵۳ وقتی شنیدم که او به همراه بهمن و اعظم به سازمان پیوسته، احساس خاصی داشتم. حالا دیگر او یک رفیق سازمانی بود و این باارزش بود.

(۷) کاظم سعادت (۱۳۵۰-۱۳۱۶): که در طول خاطرات به زندگی او اشاره شده است.

⊕ تاریخ تولد کاظم سعادت ۱۳۱۹ می باشد که در چاپ قبلی ۱۳۱۶ ذکر شده است. کاظم و بهروز و صمد سه دوست و یار صمیمی بودند که از عنفوان جوانی در دانشسرای تربیت معلم با هم آشنا شده و سپس با یک دلی و یک زبانی در روستاهای آذربایجان به تعلیم و تربیت کودکان روستائی پرداختند. پیش از آغاز مبارزه مسلحانه، کاظم به همراه دو رفیق خود، همه فراز و نشیب های مبارزاتی را از سر گذرانده و به صور مختلف به نفع کارگران و زحمتکشان مبارزه می کرد. کاظم انسان بسیار خاکی بود (آن طور که در اصطلاح در مورد انسان های بزرگ ولی در عین حال بی ریا و فروتن گفته می شود). خصوصیات او چنان بود که می توانست خیلی زود با مردم (زحمتکشان شهر و روستا) درآمیزد. او همواره، به عنوان یک عنصر خودی و قابل اعتماد، مورد پذیرش زحمتکشان قرار می گرفت. صمد

علاقه زیادی به کاظم داشت. و همینطور برای روح انگیز (روح انگیز دهقانی، خواهر من و همسر کاظم سعادت) که دژخیمان جمهوری اسلامی در سال ۶۰ خون پاک او را بر زمین ریختند) احترام زیادی قابل بود. از این رو بود که اولین کتاب خود، "اولدوز و کلاغ‌ها" را به آن‌ها تقدیم نمود. در سال ۱۳۴۷ که صمد به طور مشکوکی در رودخانه آراز غرق شد، کاظم به همراه برادر صمد، اسد، برای یافتن جسد، روزها طول ساحل را پیموده و بالاخره جسد صمد را یافته و با خود به تبریز آوردند.